

بهروز امیر شاهرخی
عباس محمودی آذر

۱۰۱
۴۱۸



PZ

۹۱

/۷

ک ۸ الف /

کاش فرصت دیگری میام

بسم الرحمن الرحيم

نمایشنامه
کاش فرصت دیگری میام

بهروز امیرشاهری
عباس سجوی آذر

استان اصفهان

PZ

۹۱

۱۷

کتابخانه



در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۱۷۸ ۱۹۷

تبع گردید

۱۰۱۴۱۸

۲۶۹-۱۷۰۴

نام کتاب: ای کاش فرصت دیگری می یافتم

نوشته: بهروز امیرشاهرخی - عباس یحوی آذر

بازنویسی: کارشناسی هنرهای نمایشی اداره کل امور فرهنگی و هنری

ناشر: انتشارات تربیت

چاپ: مرنضی

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

چاپ اول: بهار ۶۹

کودکان و نوجوانان مهمترین قشر هر جامعه را تشکیل می دهند. چرا که آینده یک کشور بستگی به اعتلای فکری و روحی این نسل از جامعه دارد. بدین علت هر نظامی قسمت اعظم سرمایه گذاری مادی و معنوی خود را صرف این قشر می نماید.

تأثر یکی از مهمترین عواملی است که در جهت کمک به رشد تربیتی کودک و نوجوان مورد استفاده قرار می گیرد. در کشور ما تأثیری مورد نظر است که آینده سازان کشور را به شناخت آداب، سنن و فرهنگ جامعه خویش و بهره گیری فکری و تربیتی از مکتب اسلام تشویق نماید.

با نگرشی آگاهانه به صحنه تأثیر کشور می توان به وجود ضعفهایی در این صحنه مقدس پی برد. از این میان کمبود متون نمایشی مناسب، بویژه در حیطه تأثیر کودکان و نوجوانان، از مهمترین مواردی است که به چشم می خورد. اداره کل امور فرهنگی - هنری وزارت آموزش و پرورش کوشیده است تا با برگزاری مسابقات نمایشنامه نویسی گامی در رفع این ضعف بردارد در این امر، توجه اساسی بر شکوفایی روحی و فکری نویسندگان و هنرمندان دانش آموز این مملکت می باشد.

نمایشنامه حاضر، نمونه ای است از مجموعه متون نمایشی که با در نظر گرفتن مسائل فوق و از طریق مسابقه سراسری نمایشنامه نویسی انتخاب و منتشر شده است.

امید است در ادامه راهی که در پیش گرفته شده با مساعدت
و راهنمایی و ارشاد دست اندرکاران، مربیان و آگاهان به مسائل
فرهنگی و تربیتی و هنری گامهای مفید و مؤثرتری برداریم.

کارشناسی هنرهای نمایشی

اداره کل امور فرهنگی هنری

بسم الرحمن الرحیم

مربی محترم — دانش آموز عزیز — خواننده گرامی
نمایشنامه ای که در دست دارید حاصل تلاش برادران
بهروز امیرشاهری و عباس یحوی آذر دوتن از دانش آموزان
هنرستان طالقانی زرین شهر اصفهان می باشد که در
کارشناسی هنرهای نمایشی این اداره کل بازنویسی شده
است. ضمن تشکر از این برادران و آرزوی توفیق روزافزون
برای ایشان، از شما عزیزان نیز دعوت می شود چنانچه
علاقمند به نمایشنامه نویسی هستید، نمونه آثار خود را به
این اداره کل ارسال نمایید تا پس از بررسی و در صورت
تصویب به نام خود شما به چاپ برسد.
آدرس ما:

تهران — میدان بهارستان — خیابان اکباتان —
ساختمان شماره یک آموزش و پرورش — اداره کل
فرهنگی — هنری، کارشناسی هنرهای نمایشی.
والسلام

شخصیتها:

۱ - عباسی ۱

۲ - عباسی ۲

۳ - عباسی ۳

۴ - عباسی ۴

۵ - تعدادی دانش آموز که بجای

شخصیتهای نمایش بازی می کنند

۶ - معلم

صحنه:

کلاس درس. میزها و نیمکتها در اطراف آن نامنظم چیده شده اند
میانۀ کلاس خالی است. دانش آموزان با لباسهای راحت
در صحنه هستند. عباسی ۴ در گوشۀ صحنه نشسته و نامه ای
می نویسد. صدای آرام و متقاطع سنج آنچنان که بیان کننده
گذشت زمان باشد به گوش میرسد.

عباسی ۴: دوستان عزیز و ناشناخته من شما مرا به خاطر ندارید — و نمیدانید که الآن کجا هستم و چگونه زندگی خود را می‌گذرانم. امروز تصمیم خود را گرفتم تا همه چیز را برای شما بنویسم. امروز تمامی حقایق را برای شما می‌نویسم. برای شما دانش‌آموزان مدرسه‌ای که من سالها قبل در آنجا درس می‌خواندم و پشت میزهای آن سالها عمر خود را گذراندم. یکی از بچه‌ها: (نامه‌ای را می‌خواند) نامه‌ای برای شما که اکنون در مدرسه سابق من درس می‌خوانید.

عباسی ۴: می‌خواهم حقایق زیادی را برای شما دوستان ناشناخته بنویسم.

آنکه نامه را می‌خواند: نامه‌ای از...

عباسی ۴: بگذارید قبل از هر چیز یک واقعیت را برایتان توضیح بدهم. مادرم و پدرم... «مکت» نه، نه... اونها، خب بگذاریم یاد آنها بخیر، دیگر گذشته است. یادشان به خیر.

پدرم همیشه از اولین روزهای زندگی‌م با خیال موفقیت من در زندگی، روزگار را برخوردش و مادرم تلخ می‌کرد. هیچوقت او را و فریادهایش را فراموش نخواهم کرد.

یکی از بچه‌ها بجای پدر: مهندس، یه مهندس. نگاه کن، عین مهندس‌س، چه قیافه جالبی، چه قیافه‌ای نگاه... مهندس راه و ساختمان یا...

آنکه نامه را می‌خواند: و مادرم همیشه در مقابل او حرف دیگری می‌زد.

عباسی ۴ : مادرم همیشه می خواست، مرا در لباس سفید دکترها ببیند.

بجای پدر: من می دونم چرا هی می گی دکتر، دکتر، می دونم. خب معلومه، اگر شوهر دختر خاله ت دانشجوی دکتری نبود، اگه خاله ت هی شغل دومادشو تو سر تو نمی زد، تو هم نمی خواستی پسر من دکتر بشه. تو می خوای از خاله ت عقب نمونی خانوم. از شغل مهندسی هم به این خاطر بد میگی که شوهر خواهر من مهندس من خوب می فهمم داره حسودیت می شه.

آنکه می خواند: شوهر دختر خاله مادرم شوهر خواهر پدرم، دکتر، مهندس. این آدمها و این شغلها آینده مرا سیاه کردند.

بجای پدر: تو با مهندسا بدی

آنکه می خواند: و مادرم جواب می داد. چرا با مهندسا بد باشم؟ چرا باید حسودی کنم؟ مهندسی شغل خوبی نیست. من دوست دارم پسر مو پشت میز دکتری ببینم. تازه به قیافش میاد که دکتر بشه نه مهندس. به پسر من یه کار تمیز می آد. نه اینکه کارش سروکله زدن با سنگ و آجر و خاک و گل باشه.

بجای پدر: کی به تو اجازه داده به شغل مهندسا چیزای توهین آمیز بگی؟ تو عقده ای هستی.

یه آدم با فرهنگ و با سواد تو خانواده ت پیدا نمی شه، هیچکدوم نتونستن درس بخونن، تو ناراحتی که شوهر خواهرم مهندس.

عباسی ۴ : هر روز دعوا و جدل بر سر شغل آینده من بود در صورتیکه من هنوز مشغول بازی بودم.

مادرم می گفت، اگه ناراحتی که با من ازدواج کردی طلاقمو بده برم، مگه نمی گی اشتباه کردی؟ خب طلاقمو بده برم.

بجای پدر: دیگه دیر شده، دیگه خیلی دیر شده... خیلی.

آنکه می خواند: من دیگه از این زندگی خسته شدم، مادرم همیشه

همین جمله را می گفت، و فریاد می کشید، اگه طلاقموبدی برم

راحت میشم، و پدرم می گفت، بخاطر این بچه نمی تونم.

حیف... بخاطر این بچه نمی تونم.

بجای پدر: بخاطر این بچه نمیتونم. بخاطر آینده این بچه. پسر من

باید به مهندس بشه... به مهندس.

بالاخره چی می گی؟ هان؟ (می خندد) به مهندس. می دونی؟

دکتری شغل خوبی نیست. (می خندد) مهندس، مهندس.

آنکه می خواند: این آغاز ماجرا بود... روز و شب به شکل های

مختلف تا... تا اینکه... تا روزی که باید به مدرسه می رفتم.

عباسی ۴: با علاقه، با شور و شوق زیاد، مدرسه، خانه دوم دانش آموز.

چند روز گذشت تا اولین نمره را از معلم خوب و مهربان

مدرسه گرفتم.

بجای معلم: عباسی... آفرین پسر، بیست... آفرین تو بچه با

استعدادی هستی، آفرین.

بجای پدر: (خوشحال و با فریاد): آفرین پسر، آفرین پسر خوبم،

بیست، حقیقت پسر.

(یکی از بچه ها بجای یکی از همسایه ها): بچه درس خونه، آفرین،

خوش بحال شما که پدریه همچین بچه ای هستین.

بجای پدر: استعدادش ارثیه. ماتوی فامیل آدمای با استعدادی هستیم.

پسر من از طرف طایفه پدری هوش زیادی به ارث برده.

یکی از بچه ها: چی داشتن عباسی؟

عباسی ۱: ریاضی.

همان بچه: چندشدی؟

عباسی ۱: معلومه دیگه.

همان بچه: بیست؟

عباسی ۱: آره دیگه، بیست...

بجای معلم: آقایون ساکت. نمره های امتحانومی خونم. ساکت.

حسنی ۱۲، ریحانی ۱۱، صفری ۴، آه... آه، غلامی ۲، نهج نهج

ثلث دوم دو؟ رد میشی پسر...

عباسی ۱: آقا اجازه؟

بجای معلم: بله...؟ آها.

عباسی ۱: آقا نمره مارو نخوندین... ما بعد از صفری هستیم.

بجای معلم: بله بله.. ببخشید... شما... (دنبال اسم اومی گردد)

بیست... بیست جانم، آفرین.

(همه بچه ها)

بجای پدر: آفرین پسر... آفرین مهندس کوچولوی خودم. صد آفرین.

آنکه می خواند: اسم من در تمام فامیل، در تمام محل پیچیده بود.

شاید پدر و مادرم یادشان باشد... تا آروز...

(همه آرام بچه ها که به مرور شدت می یابد)

بجای معلم: خب... ساکت، شما.

(سکوت)

عباسی ۱: آقا ما؟

بجای معلم: آره، بیا ببینم.

(همه بچه ها)

— ساکت...

(سکوت)

— بیا اینجا ببینم

(عباسی ۱ آمده و روبروی معلم می ایستد)

(همه بچه ها)

— ساکت ...

(سکوت)

عباسی ۱: بله آقا؟

بجای معلم: توجت شده؟

عباسی ۱: چی شده آقا؟

بجای معلم: یعنی نمی دونی؟

عباسی ۱: چی ... چی شده آقا؟

بجای معلم: چرا اینطوری شده؟

عباسی ۱: حظوری آقا؟... مگه؟...

بجای معلم: چرا کم...؟ چرا کم شده؟

(همهمه بچه ها)

— ساکت ...

یکی از بچه ها: آقا ما؟

بجای معلم: بله شما ... ساکت. چرا حرف می زنی؟

همان بچه: آقا ما نبودیم این بود.

بجای معلم: گفتم ساکت. (سکوت)

داری افت می کنی. نوزده برو بشین.

(همهمه بچه ها)

— ساکت ...

(سکوت ضربه سنج)

بجای پدر: نوزده؟ نوزده...؟ ای کودن — امکان نداره... مگه

میشه؟ ای احمق...

یکی از بچه ها: (به جای یکی از فامیل ها) چی شده؟

بجای پدر: خاک بر سرم شده... چی شده؟ دیگه چی می خواستین

بشه؟ با اینهمه امکانات، با اینهمه دلسوزی، نوزده... ای خاک

برسرت بچه...

عباسی ۱: (رو بروی پدر خجالت زده ایستاده است): نوزده که بد نیست بابا.

بجای پدر: خفه شو تنبل

(بچه ها به جای افراد فامیل با یکدیگر صحبت می کنند)

یکی از آنها: نوزده که نمره بدی نیست.

یکی از آنها: نوزده بده؟

یکی دیگر: نه...

یکی دیگر: نمره خوبیه... نوزده نمره خوبیه.

بجای پدر: بد نیست، آقا... آقا چرا بیست نه؟ هان؟ چرا بیست نه؟

عباسی ۱: خب، همیشه که همیشه بیست گرفت. شما خودتون وقتی

محصل بودید، کمتر از بیست نمی گرفتید؟

بجای پدر: من؟ خب... خب فرق می کنه.

عباسی ۱: چه فرقی بابا؟ چه فرقی می کنه؟

بجای پدر: تو حق نداری کمتر از بیست بگیری. برای اینکه همه

چیز و برات فراهم کردم.. ما اونوقت امکانات نداشتیم.

آنکه میخواند: من نمی تونستم همیشه بیست بگیرم. هروقت کمتر

از بیست می شدم، دلم برای خونه شور می زد. فریادهای پدرم

جیغ و دادهای مادرم...

(همه آرام بچه ها که به مرور شدت می گیرد)

عباسی ۱: آقا اجازه؟

بجای معلم: چیه؟

عباسی ۱: آقا... آقا میشه؟ میشه نمره منو...

(همه بچه ها)

بجای معلم: ساکت...

چکار کنم؟



عباسی ۱: آقا... میشه نمره منو بیست کنین؟

(خنده بچه‌ها)

بجای معلم: ساکت...

بیست کنم؟ نمره یازده رو بیست کنم؟ نمره یازده رو؟ اونوقت

اسم خودمو چی بذارم؟

(خنده بچه‌ها)

— ساکت...

بیسواد شدی آقا... درس نمی‌خونی... ابراهیمی رو نگاه

کن (به ابراهیمی نگاه می‌کند، ابراهیمی برای او شکلک

درمی‌آورد) تو چی از اون کمتر داری؟ ببین چقدر درسش

عالیه؟

عباسی ۱: می‌دونیم آقا... حالا نمیشه به ما بیست بدین؟ آخه آقا به

خدا توی خونه...

بجای معلم: برو بشین... نه نمره ارفاق؟ مگه میشه؟

(خنده بچه‌ها)

— ساکت...

فردا با پدرت می‌ای مدرسه؟ فهمیدی؟ برو بشین...

آنکه می‌خواند: از خانه خسته شده بودم، دعوای پدرم، غرغره‌های

مادرم منو از همه چیز بیزار کرده بود.

بجای معلم: ببینید آقا، وضع درسی این بچه با گذشته خیلی فرق

کرده، نامرتب شده. توی کلاس همشاگردیهایی داره که آدم

حظ می‌کنه تکالیفشونو نگاه کنه، نمره‌هاشونو ببینه... باید

خیلی باهاش کار کنید... شما به این دوستش نگاه کنید.

اونکه میز اول نشسته.

(یکی از بچه‌ها را نشان می‌دهد)

بجای پدر: (پس گردن بچه می زند) خاک برسرت.

(بچه های کلاس می خندند)

بجای معلم: نه آقا نزنیش... با کتک درست نمیشه.

بجای پدر: بهترین لباسهارو براش می خرم... بهش می گم تو فقط

درستو بخون (می زند) خاک برسرت، همش تو فکره.

بجای معلم: جلوی بچه ها نزنیش، خوب نیست آقا.

بجای پدر: من آقا خودم نفهمیدم، تو زندگی به هیچ جا نرسیدم، عقلم

نرسید، راهنما نداشتم، امکانات نبود. حالا هرچی دارم و ندارم

خرج این بچه می کنم، که چی؟ که فقط درس بخونه. (می زند)

خاک برسرت

به خدا قسم آقا، مادرش صب تا شب هزار و یک بدبختی

می کشه، می خره، می پزه، می ریزه تو شکم این که چی؟ که

بفهمه و بخونه (می خواهد بزند، معلم نمی گذارد)

بجای معلم: جلوی بچه ها خوب نیست.

بجای پدر: آخه آبروم رفته، همه هم سن و سالاش تو فامیل شاگرد

اولن، آقا این میتونه، تنبله، بازیگوشه و الا استعدادشو داره بخدا

بجای معلم: ببین پسر، تو دیگه بچه نیستی. باید خیلی تلاش کنی.

رضائیو ببین، احمدی رو ببین، اسدی، جعفری اینارو ببین.

بجای پدر: ای خاک...

بجای معلم: کافیه دیگه آقا...

تو دیگه داری دبستانو تموم می کنی، باید بری راهنمایی

بجای عباسی ۴: چقدر بچه های دیگه رو تو سرم زدن... چقدر جلوی

همکلاسیها تحقیرم کردن... از همه شاگردای درس خون بدم

میومد برای همشون اسم گذاشته بودم، سندباد، بالتازار...

می خواستم عقده هامو سراونا خالی کنم.

بجای پدر: قدشو دیدی؟ همون پسر، اسمش چی بود؟ احمدی... دیدی؟ نصف تو بود.

آنکه می خواند: من می خواندم. خوب می خواندم. سرامتحان عددهای یه مسئله رو عوض می کردن، نمره ام کم می شد. من چه تقصیری داشتم؟

(ضربه های سنج)

(عباسی ۲، دانش آموزی بزرگتر از عباسی ۱ نشسته است محمد می گذرد)

بجای محمد: ا... عباسی.. چرا اینجا نشستی؟

عباسی ۲: هیچی، همینجوری

بجای محمد: تو سرما نشستی، هیچی؟ سرما می خوری پسر. آخه چرا اینجا نشستی...؟ تو خونه حرفت شده؟

عباسی ۲: نه.

بجای محمد: چرا، یه چیزی هست، آخه آدم که بیخودی نمیاد تو این سرما بشینه تو کوچه.

عباسی ۲: ولم کن محمد. بذار همینجا بدرد خودم بمیرم. بذار از سرما یخ بزنم.

بجای محمد: نگفتم یه چیزی هست؟ غصه چی رو می خوری؟

عباسی ۲: دیگه از همه خسته شدم. از مدرسه، پدر، مادر، از همه چی؟

بجای محمد: اینکه همه اینطورین پسر.

عباسی ۲: جونم دیگه به لبم رسیده.

بجای محمد: (می خندد) اینم که همه اینطورین.

عباسی ۲: دیگه نمی تونم توی این خونه طاقت بیارم. همش دعوا، همش غرور، همش سرکوفت.

بجای محمد: حتماً یه راهی داره.

عباسی ۲: من دیگه نمی تونم.

بجای محمد: باشون حرف زدی؟

عباسی ۲: چقدر؟ چقدر حرف بزدم؟ چقدر؟

بجای محمد: پدر مارو همین درس درآورده.

عباسی ۲: فلانی رو می بینی؟ ببین چقدر وضعش خوب شده؟

فلانی رو می بینی؟ چه قیافه ای واسه آدم می گیرن پسر رباب

خانومو دیدی؟ مهندس شده... اون یکیدو دیدی محل به ما

نذاشت؟

بجای محمد: آخرش چی؟ این حرفا...

عباسی ۲: خیلی سخته ممد... خیلی سخته.

بجای محمد: باید ساخت.

عباسی ۲: چه جوری؟ چه جوری باید ساخت؟ مادرم از

بدبختی هاش میگه. اونا میخوان من شکستها شونو تو زندگی

جبران کنم.

(پدر از جایی که نشسته است)

— آهای... آهای پسر کجا رفتی؟

بجای محمد: صدات میزنه

(پدر از جایی که نشسته است)

— آهای رضا

عباسی ۲: (آرام) رضا مُرده... رضا مُرد.

(پدر از جایی که نشسته)

— اینهمه جون بکن، بدبختی بکش، صب تا شب جلوی اتاق

صد تا آدم دولا راست شو، اینم بچه ت باشه. آخه بدبخت مگه

واسه من میخونی؟ (بلند میشود)

من میخوام تو مٹ من بدبخت و تو سری خور نشی. من میخوام

این و اون واسه ت قیافه نگیرن. مگه کوری؟ مگه نمی بینی با
چند کلاس سواد چطوری به آدم نگاه می کنن؟
آنکه میخواند: مادرم دیگر از من ناامید شده بود. می گفت به اون
کاری نداشته باش. میگفت کاری به کارش نداشته باش
درست می شه.

پدر: چی داری تو می گی زن؟ همش تقصیر توئه، تو از روز اول
نداشتی ادبش کنم.

آنکه می خواند: مادرم می گفت، از بس بهش سخت گرفتی گیج
شده... کله شوپوک کردی. باید ولش کنی. آخه یه طوری میشه
دیگه؟

بجای پدر: یه طوری میشه؟ چه طور میشه؟ هیچی... مث من حمال و
بدبخت. تازه، تو خودت وقتی من خسته و کوفته میام تو این
خونه خراب شده شروع می کنی، مگه نمی گی مدرسه خواستنت؟
چرا خودت نمی ری؟ تو که می گی به من مربوط نیس پس دهن تو
ببند تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.

عباسی ۲: بسه دیگه... آبروم رفت، توی همسایه ها انگشت نما
شدم... بسه دیگه... ولم کنین.

(ضربه سنج)

(ناظم با چوبی در دست در صحنه ایستاده است، بچه ها آرام وبا
ترس در یک صف به سویی می روند، از جلوی ناظم که می گذرند،
ناظم عباسی را می بیند.)
بجای ناظم: وایسا ببینم.

(بچه ها در صف به عباسی نگاه می کنند)

عباسی ۲: ما آقا؟

بجای ناظم: آره، بیا اینطرف... (رو به بچه ها) آرام و بی صدا...
 برین سِر کلاس... (به طرف کسی) آهای پسر برو اونطرف...
 تو... بیا اینطرف آروم — بی سرو صدا... بچه برو دفتر... برو
 دفتر ببینم... (رو به عباسی) حالا راه افتادی بری سِر کلاس؟
 (عباسی ۲ سکوت کرده است)

بیا اینجا ببینم...

مگه چی بهت گفت؟ هان؟ چه بهت گفته بود؟

عباسی ۲: یادم نیست آقا...

بجای ناظم: اگه ناقص شده بود چی؟ می دونی یکی از بدترین
 محصلهای این مدرسه ای؟

عباسی ۲: نمیدونم آقا...

بجای ناظم: رضایی آزارش به مورچه هم نمی رسه... آخه درد تو چیه
 پسر؟ تصمیم گرفتم پرونده تو بفرستم شورا...
 فردا مدرسه نمیای مگه با پدرت... فهمیدی؟ برو...

(ضربهٔ سنج)

(عباسی ۲ نشسته است)

(محمد می گذرد)

بجای محمد: باز که کوچه نشین شدی؟ نصفه شبی اینجا چکار
 می کنی؟

عباسی ۲: هیچی... (می خندد) تو نصفه شبی از کجا می آی؟
 بجای محمد: درس می خونیم.

عباسی ۲: درس؟ با کی؟

بجای محمد: با حسن... خونهٔ حسن اینا...

(عباسی سر خود را پائین می اندازد)

بجای محمد: گریه؟... داری گریه می کنی؟

عباسی ۲: می گفت رضایی بچه خوبیه... منم بچه خوبیم ممد...
منم بچه خوبیم... نیستم؟ تو بگو... من بچه خوبی نیستم؟
(گریه می کند)

بجای محمد: بد جوری زدیش... خدا خیلی رحم کرد والا...
عباسی ۲: تقصیر من بود... می دونم. همش تقصیر من بود... اون
هیچ تقصیری نداشت. دلم می خواست بکشمش.

بجای محمد: اومد مدرسه؟

عباسی ۲: بابام؟ آره... اومد.

بجای محمد: چی شد؟ میای؟

عباسی ۲: آره... ازم تعهد گرفتن.

بجای محمد: پس، فردا تو مدرسه با هم حرف می زنیم... من باید
برم... میدونی اگه کسی مارو ببینه... برامن بد میشه.

عباسی ۲: به تو هم گفتن با من هم صحبت نشی؟ مادرت گفته آره؟
بابات گفته...؟

بجای محمد: شاید الآن کسی بیاد... بعداً بهت می گم... پشت
سرت خیلی حرفا هست.

عباسی ۲: برو... برو.

بجای محمد: خدا حافظ

عباسی ۲: تو هم مواظب باش با من حرف نزنی... برو خدا حافظ...

(محمد می رود ضربه سنج)

آنکه می خواند: روزهای سختی بود... خیلی سخت... وقتی که
دوستان سعی می کردند از کنارم به سرعت رد بشن و باهام حرف
نزن... زندگی کردن برام خیلی سخت و تلخ بود... دبیرستان
هم به همین وضع بود... روز بروز غم های کوچیک و بزرگ
روی هم جمع می شد و کوه بدبختی من بزرگتر و ترسناکتر

می شد.. راستی معلم دینی یادش بخیر... اونم می خواست کارهایی بکنه...

(ضربه سنج)

(بچه ها در صف به سمت کلاس می روند. عباسی ۳ گریان و ناراحت در خلاف جهت صف می رود. مربی او را می بیند، به دنبال او می رود)

بجای مربی: عباسی ... عباسی ... وایسا... کارت دارم... عباسی
(عباسی ۳ می ایستد)

کجا...؟ کجا داری میری؟ چرا ناراحتی؟

عباسی ۳: چیزی نیست آقا... چیزی نیست.

بجای مربی: اتفاقی افتاده...؟

عباسی ۳: نه آقا... نه.

بجای مربی: حتماً به طوری شده...

عباسی ۳: تصمیمو گرفتم... دیگه تصمیمو گرفتم آقا...

بجای مربی: انشاء الله که تصمیم عاقلانه ای گرفتی...

عباسی ۳: نمیدونم عاقلانه س یا نه... ولی میخوام از این جا برم.

بجای مربی: چه کار کنی؟... بری؟ کجا...

عباسی ۳: دیگه خسته شدم آقا... از مدرسه.. درس...

بجای مربی: چرا عباسی؟... تو باید درستو بخونی، این مملکت به

شماها احتیاج داره...

عباسی ۳: دیگه دیر شده آقا... خودتونو خسته نکنین

بجای مربی: من بهت کمک می کنم... مایوس نباش

عباسی ۳: دیگه خیلی دیر شده آقا.

بجای مربی: میخوام باهات حرف بزنم... درست میشه.

عباسی ۳: باید برم خونه آقا...

بجای مربی: صبر داشته باش...

عباسی ۳: باید برم آقا... مادرم مریضه.

بجای مربی: به آقای ناظم گفتی؟

عباسی ۳: بله آقا... این اجازه برام خیلی گرون تموم شد، این اجازه

گرفتن منو خرد کرد آقا...

بجای مربی: من خیلی وقته میخوام با تو صحبت کنم ولی میدونی

وقت کافی.. حالا میخواهی قرار بذاریم برای یه فرصت

مناسب...؟ بهتر نیست.

عباسی ۳: دیگه راه برگشتی برای من نمونده آقا... دیگه داره کم

کم باورم میشه که آدم درستی نیستم. فقط شما...

بجای مربی: کی میگه تو آدم درستی نیستی؟ این حرفا چیه عباسی؟

هرآدمی ممکنه اشتباه بکنه.

عباسی ۳: همین اجازه گرفتن امروز...

بجای مربی: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده... برای من بگو...

آنکه میخواند: هیچکس راه برگشتی برای من نگذاشته بود. امروز به

خاطر بیماری مادرم، می خواستم اجازه بگیرم. حالش خیلی بد

بود. قرار بود از آقای ناظم اجازه بگیرم.

شاید شما هم بخواهید بدانید که در دفتر چه اتفاقی افتاد. برای

آقای معلم گفتم برای شما هم می نویسم.

آروز بود که فکر کردم دیگه هیچ چیز برای من نمانده است.

آروز...

بجای ناظم: (رو به عباسی ۳) صبر کن بپرسم... کاری نداره...

(شماره می گیرد)

الو.. سلام علیکم... احوال شما... از مدرسه... معاون مدرسه

هستم... حال شما خوبه خانم؟ خب الحمدالله... درسته که شما؟
 بعله... بعله... بسیار خوب... بعله... خوب ما هم وظایفی داریم.
 بعله... فرق می‌کنه خانم فرق می‌کنه... آخه بعضی از بچه‌ها...
 بعله... محصل با محصل فرق می‌کنه... اجازه بدین (روبه عباسی) تو
 یه دقیقه برو بیرون (عباسی بیرون می‌رود)

بعله... بعضی از اینها به بهانه‌های مختلف اجازه می‌گیرن از مدرسه
 میرن بیرون... بعله... تو خیابان ولو میشن. بعله... بعله...
 آخه یه نقطه مثبت تو زندگی درسی و اخلاقی این بچه نیس... ما هم
 حق داریم شک بکنیم بسیار خب... خدا حافظ... خدا حافظ (گوشی
 را می‌گذارد) بیا تو...

(عباسی وارد می‌شود)

میتونی بری...

عباسی ۳: شما در مورد من چی فکر می‌کنین آقا؟ شما فکر می‌کنید
 من کی هستم؟... درسم خوب نیست (نمی‌تواند ادامه بدهد از
 دفتر با شتاب بیرون می‌رود به سمت مربی که در گوشه‌ای ایستاده
 می‌دود، گریه می‌کند)

بجای مربی: (به سمت او می‌آید) گریه می‌کنی؟

عباس: آقا، ممکنه من هرعیبی داشته باشم... درسم خوب نباشه...
 اقا... اقا مگه من...

بجای مربی: خیلی خوب.. بسه... بسه... می‌خوام بات حرف
 بزنم... همین الآن...

آنکه می‌خواند: برام خیلی حرف زد... معلم خوبی بود... دینی درس
 می‌داد... من اونروز حتی یک کلمه از حرفاشون شنیدم فکرم
 مشغول بود... یه دفه شنیدم که گفت.

بجای مربی: باشه؟ باشه؟... قول می‌دی؟

عباسی ۳: ها...؟ بله...؟

بجای مربی: قول می دی؟

عباسی ۳: آره آقا... قول می دم... قول می دم... باشه چشم...

بجای مربی: قول چی رو؟ قول چی رومی دی؟

عباسی ۳: نمی دونم آقا... نمی دونم... ولی آقا ما شمارو خیلی

دوست داریم... میدونین آقا؟... من تصمیمو گرفتم...

آنکه می خواند: نمی دانستم قول چه چیز را بدهم... گفت باز هم با

تو صحبت می کنم... ولی دیر شده بود... فردای آنروز از خانه

فرار کردم.

بچه ها: فرار؟ فرار کرد؟

آنکه می خواند: فرار کردم... به کجا می رفتم... عاقبت چه

می شد؟ نمی دانستم... کم کم دوستان زیادی پیدا کردم مثل

خودم... با مشکلات خودم... همه مثل من... همه مثل من

فراری.

بچه ها: نتیجه... نتیجه داشت؟

(صدای متقاطع زنگ ساعتی بگوش می رسد)

صدایی از بلندگو: زندانی، عباسی فردا آخرین دادگاه...

عباسی ۴: نه... فرار هم نتیجه نداشت.

بچه ها: آخرش...

عباسی ۴: آخرش اینجا است، زندان... اونهمه فشار پدر و مادرم برای

دور نگه داشتن من از بدبختی بود.

آنکه می خواند: اینجا آخر نامه است... در آخر نامه، امیدوارم این نامه را

کسانی بخوانند.

یکی از بچه ها: تموم شد؟

آنکه میخواند: آره... تموم شد... ولی نه... یک جمله رو با خط زیبا، اینجا نوشته.

یکی از بچه‌ها: بخون... بخون ببینم. چی نوشته...
 آنکه نامه را می‌خواند: اینجا در آخر نامه با خط قشنگ و رنگی نوشته... «ای کاش... ای کاش فرصت دیگری می‌یافتم»
 تمام بچه‌ها: ای کاش فرصتی دیگری می‌یافت، فرصتی دیگر. فرصتی که ما داریم.

(صدای زنگ مدرسه بگوش می‌رسد... صدای ناظم در بلندگو می‌پیچد)

صدای ناظم: آقایون سرصف... همه سرصف... آقا منظم بایست... همه منظم برید... با صف برید سالن تئاتر... امروز بچه‌های گروه تئاتر برای شما نمایش آماده کردن...
 (معلمی وارد میشود)

معلم: خسته نباشید بچه‌ها... آماده این... الآن تماشاچیها میان...
 یکی از بچه‌ها: آقا... اولیاء هم هستن؟...
 معلم: آره دیگه... این نمایش برای اولیاست.
 یکی دیگر: آقا معلمها؟

معلم: حتماً... معلما هم حتماً باید این نمایشو ببینن... امیدواریم اثر داشته باشه... آماده این؟
 بچه‌ها: بعله... آماده آماده...

معلم: (با صدای بلند) آقا درهای سالن را باز کنید... درهای سالن را باز کنید.

والسلام



کتابخانه کودکان

۶۹۵

۶۱



انتشارات تربیت - ۹۲۵۲۲۷

۱۰۰ ریال